

برداشت: آریو ساسانی، از:
داستان: ماههای آخر
نوشته: عباس صحرائی
که در همین شماره آورده شده است.

نگاهی به داستان: ماههای آخر

.....- آریو ساسانی

بنظر من « ماههای آخر»، یکی از تکنیکی ترین داستانهای کوتاه است.
داستان، که سر زخم دیگری از جنگ را باز می کند، بسیار منسجم و آهنگین، خوانندگان را، زیر
ضربه های ترکه ای از شاخه های متعدد آن می گیرد. هرچند به قصد نوازش، ولی به شدت درد
آور.

داستان، زیبا و استادانه، در: « پارک » - « پائیز » - و « دیروزا » می چرخد. مکان ها (و زمانی)
که:

زندگی، احساس، خواست و آرزوی یک جوان، « یا یک زوج»، در آن ها جاری است.
توجه و تکرار « پارک»، و اینکه، بازیگر اصلی، در اتاقی بر صندلی چرخدار گرفتار آمده است، و از
پنجره اش، راهی را که به، « پارک » می رود زیر نظر دارد، رود روان ذهنی است، که مهر:
(باطله!) جنگ را بر خود دارد.

« ... راه باریکه ای که می رود به سوی پارک... » و تکرار این ترجیع بند.
و توجه به صدای پاهائی که از همین « راه باریکه!» می روند به « پارک»، و بر می گردند، تامل
باز تاب « توهّم»، دیدن « مریم» است در جبهه. چرا که به مجرد نامزد شدن با او، بی فرصت
کافی دیدار به « سومار» فرستاده می شود. جبهه ای که زنده بازگشتن از آن بعید می نماید:
«.... جبهه ای که شعله ور بود. اسمش سومار بود. جای کوچکی که طپش بی وقفه داشت...دریغ،
حتا از چند ساعت آرامش «
« توهّمی » که حتا در « سومار » رهایش نمی کند.

«.... برخاستم، دستش را گرفتم و در پیچ و خم های پارکی که هرگز ندیده بودم، درسکوت راه
افتادیم....»

این پارک خیالی از این خواست او نشئت می گیرد که، همیشه دلش می خواسته با دختر دلخواهش
در پارکی قدم بزند. و نه تنها به دلیل اعزام به جبهه، و بازگشتی از هم پاشیده، بلکه از اینکه اگر
چنین هم نمی شد، باز اجازه گام زدن با دختری در پارک را نمی توانست داشته باشد. ولی در
خیال به جنگ این تابو می رود:

«... ولی من، از همین راه باریکه ی پوشیده از برگهای زرد، به اتفاق مریم به همین پارک رفتیم»
و بالاخره، پارکی که می توانست « یا می بایست » خواستگاه شکوفائی عشق باشد، زندگیش را
می بلعد...

«...در پارک به طرف نیمکتی خالی که زیر درختان افرا، درخنکای سایه ای قرار داشت رفتیم،

ولی نتوانستیم بنشینیم. نفهمیدم چرا؟...»

وقتی می گوید، احمد:

«...از برگهای زردی که راه باریکه منتهی به پارک را پوشانده است، و از پائیز خوشش نمی آید...»
می خواهد بگوید که در شرایط متعارف، و برای آدمهای امیدوار به آینده، همه اتفاق ها می تواند در بهار باشد، یا با بهار همراه باشد.

وقتی، جوانی ستایشگر زیبایی، و سرشار از شور و شوق به زندگی، در چشم بهم زدنی، همه را می بازد، و تبدیل به انسانی نیمه می شود چگونه می تواند، از بهار بگوید؟ وحتا راه باریکه منتهی به پارک را نیز، پوشیده از برگهای زرد پائیزی نبیند؟ و انصافن صحرائی چه ملموس و چه روان آن را بیان می کند، و با خواننده به « درد مشترک » می رسد.

« وقتی خوشگلی باشد، حجاب کاری از پیش نمی برد، گیریم که مانع لرزش پیچش های مو بشود. ولی اشارت های ابرو که هست. و از آن کارساز تر، گردش نگاههاست، که کلمه به کلمه پیغام را بی بیان حتا یک « کلمه » با زبان ایما می رسانند. و حالت با و بسته شدن پلک ها، و خوباندن مژه ها بر روی هم، آتش لازم را می افروزند. نه، حجاب با صورت زیبا، کاری از پیش نمی برد...»

«...حتا حاضر است با نیمه من زندگی کند.»

فضا، برای چنین « تمام شده ای»، در هر زمان و برای بیان هر مطلبی... پائیز است.

«...باد پائیزی، گاه چه صدائی دارد، و زندگی چه بازی هائی و...»

و زمان « دیروز » است. آن هم « دیروزی خاکستری » او انسانی نه تنها بی « فردا»، که بدون « امروز » هم هست. و، هیچ نگاهی به « آینده » ندارد.

«...بهر جان کدنی بود، دیروز، در آن دیروز خاکستری ...»

«...چند روزی بود نیامده بود، دیروز آمد...»

و نه امروز.

«...هنوز پائیز است، دیروز بود...»

چون خود را بی فردا می بیند، همه امید ها در او مرده اند. و چنین است که حتا آن رخداد زندگی ساز، نیز بانی جرقه ای نمی شود.

و همراه با دست رد، می گوید:

«... نیا تا خبر شوی » و نمی گوید « تا خبرت کنم »

جملات زیبای به کاررفته در این داستان، همراه با مجموعه برداشت و ساختاریگانه ای که دارد، آنرا به سوی یک « رمانس » گیرا، سوق داده است:

«... نگاه کرد، جلو آمد، هرَم نفس هایش صورتم را سوزاند...»

«... دانه های عرق، همچون تاول های آبله، روی پیشانیش روئید...»
